

# [ارغنون]

— ادبیات، فلسفه و علوم اجتماعی —

TELEGRAM.ME.ORGANONCHANNEL  
INSTAGRAM.COM.ORGANONOFFICIAL



Photo: Bodnar

## با اشعاری تازه از:

علی بابا چاهی\* رضا چایچی\* ایرج ضیایی  
منصور خورشیدی\* شمس آقا جانی\* مهر داد فلاح  
مهرنوش قربانعلی\* علیرضا بهنام\* مظاهر شهاست  
فرزاد آبادی\* افشین شاهرودی\* علی ثباتی  
علی رضا نوری\* میلاد گامبیان\* هادی ترابی  
مازیار عارفانی\* شهریار بهروز\* فرهنگ آدمیت  
شوکا حسینی\* امیر حسین بریمانی  
با تشکر از مجله ادبی پدافرو، هیچبسم، Absurd Minds Media

# کوهران

## KOOHRAN

شماره اول

نشریه الکترونیکی

## سر مقاله‌ی کوه‌ران یک

### دل‌مان برای ادبیات تنگ شده!

امیر حسین بریمانی

کوه‌ران، تلاشی‌ست در جهت احیای تربیونی مستقل برای شاعران مستقل؛ هدفی که تلاش در راستای آن، آنچنان که باید در فضای ادبی کنونی قابل مشاهده نیست یا اگر هم هست، تار و ناشفاف است. گویی شاعران هم دیگر سودای استقلال‌طلبی ندارند و دست ازین سفر کوتاه و جانکاه شسته‌اند که البته کاملن قابل درک است. تا دهه‌ی هشتاد، عامل سرکوب ادبیات مستقل، مشخص بود و شاعران، دست کم می‌دانستند که از سوی چه گفتمانی به نیست شدن تهدید می‌شوند اما در سال‌های اخیر، ضربات مهلک، آنقدر متنوع‌اند که ادبیات دیگر نمی‌داند باید به چه سمتی موضع‌گیری داشته باشد؛ اگر سرکوب ارشاد را خنثی کند، متهم به محافظه‌کاری باید می‌گردد، اگر به سیاقی بنویسد که باعث گسست ارتباط میان متن و مخاطب نشود، تهمت تقلیل دادن سلیقه‌ی مخاطب به ادبیات زرد و سخیف را از سوی آوانگارها دریافت می‌کند، اگر پرکار باشد، برچسب تکرارزدگی می‌خورد و اگر کم‌کار باشد هم عده‌یی می‌گویند که شعر را جدی نگرفته است و خلاصه همچون بلانشو باید بگوییم که نویسنده به خاطر هر کار کرده و نکرده مسئول است. در این وضعیت گروتسک ادبیات معاصر، تنها چیزی که ضرورت ندارد، اندیشیدن به چرایی هر دمیل موجود است چراکه برای این امر، باید آنقدر مولفه‌های گوناگون را برشمرد که عملن از پیشنهاد کنشی ایجابی باز خواهیم ماند. به زعم کوه‌ران، ما چاره‌یی نداریم جز اینکه به چگونگی پیش‌برد ادبیات فکر کنیم، دست به تولید محتوا بزنیم و به سهم خودمان، انگیزه‌یی ناچیز برای شاعران زمانه ایجاد کنیم که البته دور از ذهن نیست در این راه نیز برخی ما را به غم نان نداشتن یا به عبارتی بهتر بورژوا بودن، متهم کنند! شاعران

فراموش کرده‌اند که حق دارند به پرورش خودخواهی ادبی‌شان پردازند. دلیل محکمی می‌توانیم برای این کسالت دست‌وپا کنیم: چگونه می‌توان به جستجوی لذایذ ادبی پرداخت هنگامی که اصل لذت گم شده است؟ با فروپاشی آخرین مجلات تخصصی ادبی در نیمه‌ی اول دهه هشتاد، اصل لذت ادبی نیز فروپاشی کرد و به تکه‌های خرد و کوچکی مبدل شد که هر کدام از آنان، سهم یک شاعر شد؛ حال در این سلول‌های انفرادی، چه اتفاق بزرگی می‌تواند رخ دهد؟ تقریباً هیچ. در واقع ادبیات دیگر یک ورطه‌ی عمومی نیست که عده‌ی در آن به رقابت پردازند بلکه چیزی ست اساسن فردی و طبعن ذهنیت‌زده! به عبارتی دقیقتر، نمی‌توانیم این حجم از انتزاع در شعر معاصر را صرفن به دستاوردهای براهنی و روایی مرتبط کنیم بلکه پای مدلول مهمتری نیز در میان است. حتی از گناه منتقدان نیز نمی‌توانیم در گذریم هنگامی که تمام متوسط‌زدگی (!) ادبیات معاصر را به وضعیت پست‌مدرن گره می‌زنند و فقدان اسطوره را طبیعت عصر امروز تلقی می‌کنند تا مبادا وظیفه‌ی سترگی بر شانه‌های ناتوان خود و دوستان‌شان بار شود. در این وانفسا، چه‌انتظاری از مخاطب ادبیات می‌توان داشت؟ بازهم تقریباً هیچ. دلیل قانع‌کننده‌ی را او احساس نمی‌کند تا دست به خرید و خواندن آثار معاصرانش بزند، آن‌هم زمانی که این معاصران ادیب، در ابعادی به تجردشان تکیه زده‌اند که کسی نمی‌تواند لرزه‌یی بر اندام پوسیده‌ی ادبی‌شان وارد آورد؛ پس نتیجتاً متنی که این معاصران ادیب ذهنیت‌زده تولید می‌کنند، چیزی جز وراجی‌های (بخوانید غرولند) عده‌ی فلک‌زده نمی‌تواند باشد. حال کمی باید ازین سیاه‌بینی فاصله بگیریم و به‌شعارهای دلگرم‌کننده روی بیاوریم.

از هم‌همی اینها که بگذریم، نشر الکترونیک بر ایمان می‌ماند با پتانسیل‌های آشکار و مغفول مانده‌اش. امروزه دیگر عامل سرکوب‌گر، وجود مشخصی در امرواق ندارد بلکه چیزواره و ناشناختنی ست؛ سرکوب‌گر مبدل به یک دیگری بزرگ شده است که افراد

جامعه برای رسمیت بخشیدن به وجودیت خود، می‌باید میل خود را بر اساس میل این دیگری بزرگ سامان‌دهی نماید و سرکوب‌گر، میلی بجز ویران‌سازی میل ندارد! بر اساس این استدلال، چرایی سکوتِ سرد حاکم بر جامعه نیز آشکار می‌گردد. آشکارگی سکوت، لحظه‌یی که سکوت به چشم می‌آید و در ظرف تنگِ خودآگاهی قرار می‌گیرد، هنگام عصیان‌گری و سرپیچی فرا رسیده است. هدف ما، روش‌مندسازی سرپیچی در جامعه ادبیات است و راهکار پیشنهادی ما نشر الکترونیک است. نشر الکترونیک درست بدین دلیل که سازوکاری از بالا به پایین ندارد، منجر به فروپاشی دیگری بزرگ خواهد شد.

ما باید وضعیت را به سمت یک وضعیت آخر زمانی سوق دهیم: ایجاد هرج و مرج، ترویج افشاگری، سانتی‌مانتالیسم موقت و دوچرخه سه نفره. در این وضعیت، مرگ رخ می‌نماید و سوژه را به عصیان و هذیان‌گویی وا می‌دارد. در این وضعیت، ساز و کار ایدئولوژیک، در ناخودآگاه جمعی طرد می‌گردد و هنجارها در هم می‌شکنند. در این وضعیت، قدرت، مفهوم خود را از کف می‌دهد و خود به پاپتی‌بی ولگرد مبدل می‌گردد.

ما نیز گذشته‌ایم

چون تو بر این سیاره بر این خاک

در مجال تنگِ سالی چند

هم از این جا که تو ایستاده‌ای اکنون

فروتن یا فرومایه

خندان یا غمین

سبک پای یا گران‌بار

آزاد یا گرفتار.

(احمد شاملو)

## علی بابا چاهی:

نیست اینکه بشقاب های متلون را

میز به میز بچرخانیم

و اغشته کنیم به زعفران و تضرع

قهقهه ی میر غضب هاما را

نه ! نه !

به زبان حال اب که بگویم

اسبی که به من رکاب می دهد

از هفت دریاچه و دریا گذشته

ترس اش ریخته از موج هایی که به افق متصل اند

رکاب می دهد اما به من فقط !

گل نرگس نیز جذب زیبایی خودش است

در واقع خود خود خودش است

خم می شود اما بر من که رودخانه ی شفافی هم نیستم

اب بزن به صورتت

ای کسی که نگرینخته ای از زندان

و حامل اسلحه ی گرم نیستی

انرژی مثبتی که از چشمانش می تراوید

قناری خوشخوانی شد که در بی قفسی حبس کرده بود خودش را

دیگر اینکه کوه نیز اطاعت می کند:

اب می شود در برابر عشاقی که جرعه پرورند!

( \_ من قهوه ! شما ؟

و بحث در گرفت در مورد اطاعت و

چیزی که تورا ممتاز می کند تورا در میان این همه \_ این همه !

## رضا چایچی:

### یک

طاقت بیار

این. گوینده ها که یک ریز حرف می زنند

نوبتشان خواهد رسید

از راهرویی بلند عبور می کنند

بعد بر صندلی غبار گرفته می نشینند

و مهر سکوتی بر لبانشان کوبیده می شود

تا استخوان هایشان هویدا شود

ساکت همانجا می نشینند

### دو

تنها یکی به جستجوی در بود

میان غباری سیاه

باهم حرف می زدند

و انگار نه انگار که از سرما

دندان هایشان یک ریز به هم می خورد

از بوی تعفنی که همه جا را گرفته بود

فرار نمی کردند

به هم سلام می دادند

لبخند می زدند

و آخر شب خدا نگهدار می گفتند

پشت در

ساقه های بلند گل ها زیر آفتاب

گرد چشمه ها و جوی ها

عطر می پاشیدند در فضا

## ایرج ضیایی:

شعر بلند "جنون دارد این دوچرخه"

بروم ببینم ترک برداشته یا نه  
یا باز هم کمی دیگر تحمل کنم عصر یخبندان را  
با وطنی که استخوان از لای رکاب دوچرخه‌ام برنمی‌دارد  
با این دوچرخه چه چیز را دنبال کنم  
دوچرخه رانانِ مارنان  
از کارخانه‌ی ریسندگی  
پل به پل  
استخوان‌هاشان را به خانه می‌برند  
این را پدر گفت  
گفت امروز برف می‌بارد  
صندلی را از گوشه حیاط بردار  
در حیاط کلاغ بود و باد بود و برف  
پدر که مرده است  
دوچرخه روسی پدر  
میان برف برق می‌زند  
و قوزک پای راست ام  
دوچرخه و صندلی را  
در حیاط رها می‌کنم  
اتاق اتاق  
به اتاق برمی‌گردم  
میان کاغذهای روشن



کنار ماه قدیمی ایستاده پشت پنجره

برف بود و برف بود و برف  
از دست من کاری بر نمی آید  
برای استخوان لای رکاب دوچرخه  
دوچرخه ای که نای رفتن ندارد  
با او چه چیز را دنبال کنم  
بروم دریاچه ارومیه  
مشتی نمک بردارم  
برای دریاچه اورال  
بگویم تو هم تنها نیستی

جنون دارد این دوچرخه  
به پر کاهی بند است  
چه قدر قایقرانان ولگا را دوست دارد  
تک بند به تن نمی گیرد  
اجدادش را خوب می شناسد  
گویا پای سخنرانی تروتسکی هم بوده  
شاید تبر را...  
منشویک ها عکسش را به دیوار چسبانده اند  
چرم زین اش بوی مسکو می دهد  
در جاده های کابل  
واژه های دری از زیر تایرش پرتاب می شود  
چه کنم با این دوچرخه

در کویر فرو می رود  
در دریا غرق می شود  
روی آسفالت پنچر  
در جاده های خاکی اوراق  
در برف یخ می زند  
در باران خیس می شود  
در سرما می لرزد  
چه برفی می بارد  
پشت ماه قدیمی  
میان کاغذهای روشن  
روی دوچرخه تکیه داده به دیوار  
با او چه چیز را دنبال کنم  
چراغ های خاموش  
شهرهای خاموش  
صداهای خاموش  
پشت دلتنگی و ترس  
پشت رودخانه ای که رؤیت نمی شود  
و من با احترام و سکوت  
از کنار کارخانه اسلحه سازی عبور کنم  
تا مبدا تک تیرانداز بیدار شود  
این چه وطنی است  
استخوان از لای رکاب دوچرخه ام بر نمی دارد  
و من مدام نماز وحشت می خوانم

چه کنم با این دوچرخه  
بین چه جوری دنبال شعر محمدعلی افراشته می دود  
کابین به کابین  
رختکن گرمابه الماس را بهم می ریزد  
محله ی ساغریسازان را دور می زند  
سال سیاهکل را دیده است  
با مصدق از میرزا و مشروطه می گوید  
به فومن که می رسد  
پایش سست می شود  
نطق آتشین افراشته و مصدق که هیچ  
شعارِ داس و چکش و تیشه / افراشته و کیل همیشه  
در بوی کلوچه گم می شود  
ای دوچرخه  
ای لکنه  
ای قراضه  
شب های تالش را به یاد داری  
یک دست به فرمان و یک دست به کامیون  
از سربالایی بالا می روی  
بالای ماورای قفقاز  
دور می زنی  
برمی گردی  
خنده بود و باد  
و سوسوی چراغ های نفتی  
روی دیرک های تنها خیابان شهر

شهری بدون قبض آب و برق و گاز  
شهری که خونبارترین روزهایش  
ترک برداشتن انارهایش بود  
شهری بدون شاهنامه  
شهری بازمانده از فارسی  
عجم زنده کردم بدین سال سی  
چه خونی در شاهنامه می بارد  
به خون سیاوش سیه پوشد آب  
کند زار نفرین بر افراسیاب  
چه اسطوره ای زیر برف  
دو چرخه  
صندلی  
جای پای پدر  
گنجشک ها و ابر و باد  
پنهان شده در آن  
برف بود و برف بود و برف  
این برف با آتش بهار عربی آب نمی شود  
برف  
صندلی  
پدر  
پدر دومینویازِ کودکی هامان  
پدر تُرنا بازِ جوانی هامان  
پدر حاج رمضانِ میانسالی هامان  
پدر با برف و بازنشستگی

نشسته روی صندلی  
با تقدیر اشیای مرده  
با درخشش اشیای زنده  
مقابل چشمانش  
نوری گذر کرده از اشیا  
بیرون زده از شکاف توپ پلاستیکی  
پاشیده بر سر عروسک بی مو  
لغزیده روی لبه ی لگنچه ی پر از ادرار  
پرتاب شده از شاخه ای به شاخه ای  
درخشان در سطح برف  
تایده به طوقه ی دوچرخه  
آویزن از استخوان لای رکاب  
برف بود و برف بود و برف  
برف و استخوان  
زیر پوست و لای رکاب  
پدر پوست را می تکاند  
پدر استخوان و دوچرخه را می تکاند  
پدر صندلی را می تکاند  
پدر کلاهش را می تکاند  
پدر پالتو و پوتین روسی اش را می تکاند  
پدر سنگ قبرش را می تکاند  
می تکاند می تکاند می تکاند می تکاند  
پدر گوش زمین را می تکاند  
پدر می لرزد

خواب است یا خوابگردان خواب می بیند

برف ها و رویاها می بارند

این برف که ...

پدر می لرزد می لرزد می لرزد

پدر مثل سردخانه می لرزد

کاتب می نویسد

پدر را به سردخانه بردند

مشایعت کنندگان

یک شبانه روز در راه بودند

از جلگه گیلان

اندکی سپیدرود و چند ساقه علف و کمی شالیزار

ز رودبار

شاخه ای زیتون و چند ریشتر زلزله

از منجیل و لوشان

نمایی از باد و سنگ و زربینکا

و پاکتی سیمان

از تاکستان های قزوین

خوشه خوشه شانی و

پیاله پیاله

تا به اصفهان

های های های

مادر تنها بود و ماه رمضان بود

قرآن و خرما و چای  
دست نخورده مانده بود

برف بود و برف بود و برف  
تا چهارده سالگی  
برف بود و برف بود و برف  
تا چهارده سالگی  
آب چاه و چشمه خوردیم  
تا چهارده سالگی

تنها

کوه های تالش را تماشا کردم  
گرگانرود را تا دریا رساندم  
تا چهارده سالگی  
کوه ها را بالا رفتم  
از دره ها و رودها گذشتم  
تا چهارده سالگی

حسین گُرد شبستری بود و امیرارسلان نامدار

هزار و یک شب نبود

جیبی و پالتویی و رقیعی و وزیری بود  
و پدر که دوچرخه روسی را فروخت و  
ترانه ی ترکیِ باکی باکی (باکوباکو) را زمزمه کرد

راوی گفت

روز واقعه

دو چرخه تکانی خورد  
دور حیاط چرخید  
همین جا  
کنار صندلی  
به دیوار تکیه داد

کاتب می نویسد  
حیاط بزرگ آجر فرش  
حوض بزرگ سنگی  
درخت کاج خرمالو انار  
داربست تاک  
یک دو چرخه  
یک صندلی  
و مردگان آب و خاک  
سرگردان در خواب های پدر

خوابگزار خوانده بود  
کودکی پنج ساله  
بازمانده از تاریخ  
بر ماسه های درخشان ساحل اقیانوس  
نامی رخشان دیده بود

و من رخشان رخشان به دروازه بلخ رسیدم  
سنگی پرتاب شد



سنگ سنگ سنگ سنگ  
آه رخشانه رخشانه جان  
سنگ های ولایت غور چه کردند  
کمی دیگر تحمل کن  
استخوان لای رکاب گیر کرده  
رخشانه جان  
رخشان من  
کمی دیگر تحمل کن  
این سنگ ها از کدام آسمان سرریز شدند  
خوابت را به خوابگزار سپردم

از دروازه بلخ گذشتم

برف بود و برف بود برف  
داستان تابستان چهارده سالگی را  
راوی رها کرد و پدر صندلی را  
کاتب می نویسد  
تابستان سال یکهزار و سیصد و چهل و چهار شنبه  
شاعری جوان همراه خانواده به اصفهان رسید  
آفتاب و نصف جهان از برج کبوترخانه‌ی مردآویج رصد می‌شد  
دوچرخه رانان مارنان  
هنوز از کارخانه به خانه می رفتند  
محله‌ی شیرسنگی بود و بازار ماست بندان  
و سال ها بعد

من پدر بودم و  
پدر نبود  
محلّه ی آبخشکان بود  
صدای گریه أم البکا  
در ابتدای کوچه جوهری  
تا ابتدای رودخانه ای آرام  
جدا شده از طومار هزار نهر شیخ بهایی

راوی می گوید  
در همین خانه  
به سال یکهزار و سیصد و هفتاد و یک  
برف بود و برف بود و برف  
شاعری گم شد میان جهانی از اشیا و برف  
اشیا و برف

کاتب نوشت  
همین حوض سنگی  
دریا بود و  
رودخانه از کنار درخت انار می گذشت  
و اولین سنگ پرتاب شده  
از همین رودخانه است

راوی می گوید  
کاتب نمی داند اولین سنگ را چه کسی پرتاب کرد

حالا دو چرخه و استخوان

دریا و رودخانه

سنگ و صندلی

در حیاط زیر برف

با این دو چرخه چه چیز را دنبال کنم

استخوان لای رکاب دو چرخه ام بگیر کرده راه نمی رود

## منصور خورشیدی:

اندکی آسمان زیر باران  
اندوه آفتاب را شماره می کند  
کنار صدف های خاکستری  
مروارید درشت دریا  
که زخم الماس در سینه دارد  
به تمنای موج های جهنده  
تن نمی دهد  
تا گر دنبندی از بلور  
نثار تندیس ها کند  
گام نخست را تو بردار  
ترانه ی تنهایی در تمنای لب  
تب می کند  
همین دقیقه  
که زخم کهن ترین درد  
در ذهن تو ورق می خورد  
شکوه ساده ای دارد  
دلنای روشن این نقشه  
که تنگ در آغوش آب  
به سراب طعنه می زند

## شمس آقاجانی:

بخشی از شعر منتشر نشده‌ی "چرا آخرین درنا باز می‌گردد"

فقط تو می‌توانی  
در این شهر شلوغ  
وضعیت ما را ای دخترِ باستانی  
فقط تو می‌توانی یک جوری بگویی  
تا من از شنیدنش لذت ببرم  
زنده‌ام نگه داری در حصار ناپیدای این شهر شلوغ  
با این نعمت بزرگ  
در قعر اندام تو  
پر کن!  
فقط روزهای زندگی را معین کرده‌اند  
بعد از مرگ را که نمی‌شمارند  
پر کن!  
این چاله‌ها را فقط تو می‌توانی  
□□□  
....  
□□□

نه این دختران لاغرِ رنگِ پریده  
در تلاش برای رسیدن به کالبدی مناسب  
نه دختران چاق و نه چله  
نه این دختر گل فروشِ چارراهِ شلوغ

نه آن دختری که از صورتش جلوگیری شد

(و حالا به گفته‌ی پدرش

زیبا و مرد شده بود)

نه دختران اشک و تردید و دعا

نه دختران باز جمع‌های نیمه باز

نه دختران چه زیبا شدی امشب

نه آن دختر موقر بلا، خوش ادا

نه دخترانی به اسامی طوفان‌های سهمگین

نه مناسب‌ترین سفیر برای کودکان ستم دیده

- که حواس‌شان هست حتما زن باشد -

نه آن دختر بالای درخت انجیر غروب ولایت

بدوی

که می‌خواست مثلا کمک کند به تو

و بعد برق عجیبی هر دو تایی‌مان را گرفت

نه آن دختر قول و قرارهای دسته‌جمعی

که به دیگران چیزی نگویند

نه دختری که تو دوستش می‌داشتی

که حالا مثل خاک رس شده

نه

نه دختران جادوگر باستانی نه

نه این‌ها نه این‌ها نه

اما تو می‌توانی همین‌ها را یک جوری بگویی

که ما را بکشانی به زندگی

در این گوشه‌ی خلوت

دوباره تنها شده‌ایم  
در واکنشی فوری آیا  
آن در را خواهی بست؟  
□□□  
...  
□□□

همه‌ی وقت‌مان را آن روز  
مشغول صرف نادانی بودیم  
وقتی خبر دادند ملیحه مرد  
تو در خیابان بودی من توی راه  
بعدش گفتی فکر می‌کنی الان روحش کجاست؟  
گفتم سردخانه  
و گفتم در دسری ندارد  
این جا یک جایی ست  
که امورات بعد از مرگ خوب ردیف می‌شود  
لهجه‌ها کلا محلی شده بود  
و بعد به دور خاکش چنبر ماتم زدند همه  
اشکالی که ندارد  
این اشک‌ها را دوامی نیست می‌دانم  
اما کسی هم خیلی مقصر نیست  
هر چقدر هم که بزرگ شدی  
گریه‌های پنهانی را از دست نده  
انسان اشتباه زیاد می‌کند

## مهر داد فلاح:

جامعه بسیار است

جامعه جاندار است

(جامعه نوعی حیوان است) از گونه ی دُم دارش

(جامعه بیمار است) سخت

- اما نه روی تخت -

(جامعه هار است) گاز می گیرد

جامعه جنی ست

روزی همه آرامش وُ خاموشی

روزی پُر جنجال وُ جار است

او جانوری پر خوار است

جامعه دارد هی پوست می ترکاند

هی چهره عوض می کند

جامعه پر کار است

جامعه مثل تمامی نرها قلمرو مخصوص دارد

همه جایش دیوار است

جامعه جمع عددها نیست

جامعه یک صفر گنده است

جامعه دشوار است!



## مهرنوش قربانعلی:

### یک

کهنگی کفشی را که غنیمتی شده بود  
اجا می گذارم بیابان  
دور می شوم خواهی دید  
تنهایی ام  
!دونده ی دوی استقامت شده است

### دو

چطور به تنهایی ام شلیک کنم  
!پشت خودم سنگر گرفته است

### سه

!این آخرین جدال میان ماست  
ترووا و اسب چوبی را به عقب نشینی وا می گذارم  
دروازه را که رو به غنائم باز کنی  
فوجی از دوستت دارم تاریکی را فتح می کند!

## علیرضا بهنام:

علیرضا بهنام:

همیشه درهای نیمه باز به رویای یک روز بهاری

همیشه درهای باز بسته هدر می شوند

و تاریخ در این بار معنای روشنی دارد

در برگ باغهای گشوده به دوردست

در منظر عارفی به چله نشسته در قرن‌ها

درهای بسته

همیشه غایبند درها

رویای در به دور زمان چرخ می خورد

در لحظه‌ای که واژه

معنای در بودن است

و خیال در

بر درهای خیالی

می چرخد و باز گشوده می شود گشوده می شوند درها

در خیالی مورب و طولانی

در امتداد تاریخ

یا در یک روز خاص بهاری

-

از کتاب *در دست انتشار "فضای خصوصی"*

## مظاهر شهامت:

توی همین شهر شما  
اتاق من از ابرهای سیاه پر است  
خیس  
و پیچیده به هم  
رعد در آینه ام می تابد  
با درخششی که  
هجوم خطوط شکسته را نقاشی می کند  
و باران خونین  
بر قهوه روی میزم می بارد  
پیدا می شود گاه زنی در آستان در  
زیبا تر از احساس دریای آرام دور  
اما  
گیسو افشانده و گونه هایش خیس از خون تازه  
بلند می خندد و بعد  
مثل زوزه و حوش ضجه می زند  
و گاهی دیگر کودکی  
با مشت های پر از پروانه های مرده  
از هر رنگ  
و دکلمه محزون همه یاران مرده من و شما  
درست در لحظه ایی که  
به آفتاب غروب نگاه می کردند  
و هر یک عاشقانه های خود را می خواندند

توی همین شهر شما  
وقتی همه در خواب سنگینید  
و تاریک فضا  
بیشتر از همیشه  
از هر سو با فانوس های روشن می آیند  
تا مرا  
به تماشای مراسم گردن زنی صبحگاهی  
در گوشه - گوشه شهر ببرند  
و اگر امتناع کنم  
کلمه هایم نابارور می شود  
و همه شعرها  
بغضی فشرده و خراشنده  
در گلویم ...

در همین شهر شما  
تنها من  
به جنگ تصویرها مانده ام  
و تنم  
مجروح تیزی کلمات است

## فرزاد آبادی:

ای

ای باری تعالی

به

فرستادگانگت بگو

این

از آیه‌های توست

که

افتاده بر جواب آزمایش‌ام

این

فقط دعای مادرانی نیست

که

با پاهای متورم مقابل جامِ غم نشسته‌اند

کنترل در دست آن‌ها

مثل تسبیح می‌چرخد به دور خود

پنج مانند شش بود

پنج مانند چهار

چهار مانند ماندهای دیگر

ای باری تعالی

این صفحات سیاه

نزول تنهایی در تنهایی ست

ای پرورنده‌ی تنهایی

ما قول می‌دهیم انگشت در گوش فرو کنیم

حتی اگر شبیه ما باشد و خبر از کوه‌های پُر برف دارد

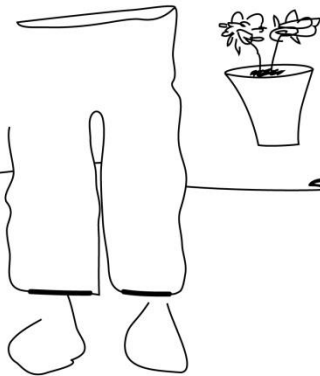
گوش نمی کنیم  
حتی اگر خبرهایی از بهشت دارد  
گوش نمی دهیم  
قول می دهیم  
فقط به روایت دیگران از عشق‌های نداشته  
کمی نگاه کنیم  
ای باری  
بر شانه‌های ما نباش  
این بشقاب‌های خالی رو به آسمان

## افشین شاهرودی:



دست هایم به درد نمی خورد  
وقتی نمی توانم  
ابرها را کنار بزنم  
گوشه ی آسمان خورشیدی بگذارم  
به زمین ناراحت  
لیخند بزنند

چشم هایم آتش می گیرد  
هر روز که  
از این پنجره  
به منظره ای نگاه می کنم که نیست



## علی ثباتی:

و دریافته بود

همانا،

که زیستنِ مرگ

نوسانی ست موزون،

میان خمار هر صبح و

مستی هر شبه اش؛

و پرسیده بود،

همانا،

که از میان ما

امّا،

کدام یک

از دیوار رسوایی

بالتر می رود

وقتی هوا

همه

از ریل درمی آید

در آسمانی رو به

ناپدید؟

و بی خویشی سماء وار

به گرد نشئگی

• این عیش مدام ما-

تنها مثال

برای



موت قبل یموت؛

**MEMENTO MORI!**

و جهان

با این همه رشته‌های نور

که لای سیاهی،

در بی‌مرزی فضاها،

می‌گسترند

آن قدر حقیر بود

و در حقارت خویش

آن چنان بزرگ

که آدمی مگر

به جادو دست حبه‌ای

سبحان ما اعظم الشانی کند

و با ذرات شک برانگیز

شیمیایی

که می‌رود توی رگ‌اش،

با سرانگشت خیال

بر استوانه‌های هوا

پراکنده و واژگون

در قیر کائنات،

دستی بکشد.

## میلاذ کامیابیان:

### کتِ اوّل

آی مناظرِ کور از تمرگیدنِ لته‌ها کنارِ هم قرن‌ها،  
«پس چگونه مرگ فرو نچکد از مژه‌هاش؟»

های آهوی مجسمِ مسخ‌شده به هیئتِ زنی زیبا،  
زنی آن‌قدر زیبا چشم‌هاش کشیده با کوزه‌ای به دوش بر حریر،  
«چگونه مرگ فرو نچکد از مژه‌هاش؟»

و ای لته‌های مضرّسِ تاریخ، لته‌های خونین از چیدنِ استعارِ انار از دو لبانِ بکر،  
آی پوستِ فروچروکیده‌شده بر مفضل، بر گلوگاه، ذیلِ حالتِ مسلحِ ابرو،  
ترنجِ ترک‌خورده بر دنده‌ها، دندان، سوانحِ احوال،  
بر ردّ هولناکِ خنده ورطه‌گون بر گونه زرد،  
«بگو چگونه مرگ فرو نچکد از مژه‌هاش؟»

### کتِ دوم

«بگو چند حلقُ پیش از غروب  
چند حنجره تا شب  
بخواند سیرسیرک  
تا مرگِ ما بلور آجین باشد؟»

چند قاصدِ مست می‌گذرند از راه  
می‌رسند به تماشا  
وقت که هیاهو عور می‌شود در رگ  
و خون  
به آوازِ بیاتِ لحن می‌دهد؟

گلوهای مکرر  
چیده چمباتمه گوشه‌ی خوانچه  
لباسِ غضب  
تنِ سنگفرش.»

### کتِ سوم

حالِ حکمِ ملیحِ نقاش را جاری کن سیاف!  
رنگ را جاری کن در رگ،  
در میقاتِ زهر و نمک،

«بِرَقْمِ الْفَقِيرِ الْأَسِيرِ الْأَحْقَرِ»  
تَمَّتْ فِي شَهْرِ ذِي الْقَعْدَةِ سَنَةِ الْمِائَةِ وَالْمِائَةِ وَالْمِائَةِ.

پس

چگونه مرگ فرو نچکد از مژه‌ها؟  
بگو چگونه مرگ می‌فرو نچکد از مژه‌ها؟

## علی رضا نوری:

باید خداحافظی می کرد

باید به خداحافظی می گفت چرا آدم ها با کلمه جفت می شوند

وقتی چیزی از آنها در کلمه جا مانده است

به همین کلمه دقت کن: "خداحافظ"

دو تا الف چه قواره ای به آن می دهند

دو تا الف که مثل شاخ شمشاد ایستاده اند پیش و پس "ح"

آنگونه که در شعر خاقانی ایستاده اند پیش و پس "طعن"

به این که حافظ را نشانده ایم کنار خدای بیچاره و خدا را حافظی کرده ایم

باید خداحافظی کرد و رفت و آن بیرون ایستاد

آنجا که یک دود رقیق کمرنگ از دماغ و گوش آدم خارج می شود

و آدم فکر می کند عاشقی فصل است

نه جانم

از دهان کلمه داخل شو

آنجا به سبک قرچی ها (کولی ها / یا شاید گوسان ها) برقص و بخوان

همان جا با کلمه های از یاد رفته بخواب

با کلمه های ممنوع

کلمه های هیز

کلمه های خارج از شعر

معشوق همین کلمه ها باش

با من که ماهی یکی دوبار هستی

با کلمه ها همیشه باش

کلمه ها

همین کلمه ها روزی انقلاب می کنند

تو مادر انقلاب می شوی  
مخالفان اول تو را فحش می دهند  
در تظاهرات خیابانی اول تو را پاره می کنند می فهمی  
اول تو را پاره می کنند  
برگرد به کلمه  
به همان خداحافظی  
بگذار آن دو تا الف مثل شاخ شمشاد از تو محافظت کنند

## هادی ترابی:

اگرچه هنوز انگیزه هیچ گروهی رسماً مسولیت این بمب‌گذاری را دیروز اویاما رئیس جمهور ایالات متحده در سخنانِ قرار است در پارلمان بریتانیا به رأی گذاشته شود برای مبارزه با گروه‌های افراطی در سوریه و عراق عزم خود را بیش از 32 غیرنظامی از جمله 10 زن و کودک در جریان این حملات از مردم افغانستان عذرخواهی کرد و اضافه کرد که درخواست حمله هوایی از طرف دولت مرکزی به دست مرد نقاب پوش داعش سربریده شد. این سومین بار طی یک ماه گذشته است که

بر خبرهای بی حد و مرز  
بر بی‌خانمانی سراب‌ها  
بر انگیزختگی بر  
سطل استفراغ بیمارستان

داشتم با خودم سرودی می‌خواندم برای تو  
یادم پرده درید و  
نرسیدنم را به تو  
نرسیدنت  
و نرسیدنش  
به بیمارستان که از درد می‌پیچد، اگرچه  
عادت کرده بودند بمیرند بیمارها

من دختری که دوستش دارم را می‌میرم  
من دختری که دوستش دارم را می‌میری  
من دختری که دوستش دارم را می‌میرد  
می‌برد بیمارستان  
و من گریه می‌کند برای درد پیچیده در آن  
برای لالایی‌هایی که هنوز خوابانده نشده، ترکش شدند لای پاهاش  
دریدند تا شکم و آمد بالا  
و من لایت را بردم نشان دکتر بدهم  
درد را بردم نشان دکتر بدهم و اعتراف کنم برایش که تا امروز خون قاعدگی ندیده بودم

زنگ بزنگ به این  
به آن  
به عکاس‌ها و خبرنگارها و نفیسه‌ها  
زنگ بزنگ  
به قاعده همه خون‌های جهان حتی به القاعده‌ترین هاشان  
بعد میکروفون را بگیرم و بگویم:

سازمان پزشکان بدون مرز می‌گوید تصور اینکه حمله ماه گذشته جنگنده‌های آمریکایی به بیمارستان این سازمان در سوریه اشتباه بوده باشد، دشوار است. آقای استوک که روز پنجشنبه 5 نوامبر به مناسبت انتشار گزارش بررسی‌های داخلی سازمان پزشکان بدون مرز در مورد این حمله در یک کنفرانس خبری حاضر شده بود گفت: "وقتی از داخل بیمارستان نگاه می‌کنیم، می‌بینیم این حمله عمدی و به قصد کشتن و نابود کردن انجام شده است، اما نمی‌دانیم چرا؟" وی با بیان آنچه که او «احتمال جنایت جنگی» خوانده است به خبرنگاران گفت: "ما از آنچه که در کابین جنگنده‌های آمریکایی و زنجیره فرماندهی نیروهای ائتلاف گذشته است، بی‌خبریم"

به گفته سازمان پزشکان بدون مرز، در این حمله دست کم 30 نفر جان خود را از دست دادند که از میان آنها 13 کارمند این نهاد و 10 بیمار شناسایی شدند و هویت 7 نفر دیگر به دلیل شدت سوختگی در این مرحله قابل تشخیص نبوده است.

خبرهای حاکی را قطع کنم

و صداهای حاکی را

دستی که نمی تواند جلوی جنگ را بگیرد قطع کنم

و دست های حاکی از این است را

و ادامه بدهم:

نجمه سلمان

هفده ساله بود و تصمیم داشت در نوزده سالگی عاشق حنیف بشود

هفده ساله بود و تصمیم داشت در بیست و یک سالگی اسم پسرش را بگذارد سعید

هفده ساله بود و تصمیم داشت به دوازده سالگی اش برگردد و «سپید دندان» جک لندن را دوباره

بخواند

هفده ساله بود

که جنگنده های نیروهای ائتلاف به رهبری آمریکا

لای اندامش را نشانه رفتند

لطفاً دکتر!

بدون مرز بودندت را بخوابان و آن علامت صلیب سرخت را به من قرض بده

می خواهم بیاورمش در شعر

بگذارمش کنار تو

کنار خون قاعدگی دختران سوریه



کنار سرخی خون نجمه سلمان

بعداً تو بیسیم بزن به آمریکا

به عربستان

به فرانسه انگلیس آلمان

روسیه

به بشار اسد، سید حسن، حاج قاسم

به رجب

طیب

اردوغان،

بگو گروه خونی نجمه سلمان

دختر هفده ساله‌ای که می‌خواست در نوزده سالگی عاشق حنیف شود و در بیست و یک سالگی

اسم پسرش را بگذارد سعید و در دوازده سالگی «سپید دندان» جک لندن را دوباره بخواند،

اُمی منفی بود

دقت کن دکتر: **بود**

دقت کن: دیگه نیست

پاشو دکتر!

بجنب!

صدایشون داره نزدیک تر می شه!

دیگه وقت نداریم!

برو گوشه رو بردارو به جنگنده های نیروهای ائتلاف به رهبری آمریکا

بگو...

یا نه      بده من

خودم می گم:

من      دختری که دوستش دارم را می میرم

من      دختری که دوستش دارم را می میری

من      دختری که دوستش دارم را می میرد

و تو

هیچی نیستی، هیچی نیستی غیر از یه جنگنده از جنگنده های نیروهای

ائتلاف به رهبری آمریکا

دکتر!

برگرد به خانه ات!

به ایتالیا یا اسپانیا یا استرالیا یا رومانیا

استعفایت از صلیب سرخ جهانی را بده

اینجا نمان

نمان وقتی که خاورمیانه درد می کند

وقتی که حنیف و سعید درد می کنند

و نجمه دختر هفده ساله ای بود که درد را تمام کرد

نمان به خاطر کوبانی، سنجار، موصل، رمادی، قُندوز، هلمند، عدن، غزه

دکتر!

دست من درد می کند از این تشعشات

دست من درد می کند از بس نتوانسته نفس بکشد

اما تو

ماسکت را بزَن دکتر

برو و حواست را از صلیب سرخ یا از سازمان پزشکان بدون مرز ببر بیرون

هوای این دیوانه خانه کشتار عفونی ست

بوی اختلاط خون و خاک و سیمان می دهد

و باروت

و لای ریش و لای تجاوز

هوای اینجا بوی منت خدای را عَزَّ و جَل می دهد

که طاعتش موجب گلوله است و به شکراندرش مزید خون انسان ها که می ریزید بی گناه بر خاک

خاورمیانه

از دست و زبان که بر آید، کز عهده فاکش به در آید؟

برگرد دکتر!

برگرد پیش خونوادت تو ایتالیا، اسپانیا، استرالیا، رومانیا

اینجا

تاریکی

انگیخته شده بر خبرها و نمادهای بی حد و مرز

نفت می برد از بی خانمانی سرابها

تفنگ می دهد و زجر

با برانگیختگی  
بر سطل استفراغ بیمارستان  
بر خدایی که از خون

(سرفه...)  
اینا سرفه شیمیاییه دکتر

برو!  
برو دکتر!  
اینجا نمان  
که امنیت در امن غرب  
انتظارت را می کشد

## مازیار عارفانی:

من پری پیر سرخورده‌ای می‌شناسم

که چگوارا

روی تاپ صورتی‌ش سبک‌گام می‌کشد

و اگر کتانی سفید و صدای بلند هندزفری داشت

می‌توانست کافه‌های جدیدی کشف کند برای فندک زیپو

که موهایش از زیر و زیر تیغ جلادی بیرون آمدست

که عرفان می‌داند

و مولوی بلد است

و سرش درد می‌کند برای انقلاب

که گیس‌هایش

آخ که گیس‌هایش

فعولن فعولن می‌شد در باد خاوران و می‌شود هنوز

که عاقبت روی ترک موتوری نشست تا پسرعموش را دوست داشته باشد در یک قهوه‌خانه

کشیف

و سال‌های بعد از افاعیل و مفاعیل

نگاه خواهد کرد به بارانی که می‌بارد بر ترک موتور

که خون مرا می‌شست و می‌شورد بر پیاده‌رو

و مرا می‌کشت و می‌کشد هنوز از بلخ تا هزار سال بعد تهران

که من دست‌هایم را از عبادت زن بیرون کشیده‌ام

برده‌ام به کارخانه

و غروب رهانشان کرده‌ام روی میز

تا برای استکان‌ها تولید در دسر کنم

که تهمینه

روی پردهء شاهنامه خندید

و غیبش زد ناگهان

و باد خاوران

چگوارا را تکان تکان داد بر تاپ صورتی ش

که دست‌هامان از زیر و زبر تیغ بیرون آمدست

که افتاده بر میز

که گرم گفتگویند هنوز

## شهریار بهروز:

چیست در ماوراءِ چیزها

این فنجان

نمی‌تواند تنها یک فنجان باشد

و یا آن دو چشمِ قهوه‌ای

تنها دو چشم

چیزهایی هست که من نمی‌بینم

حرف‌هایی که نمی‌فهمم

رنگ‌هایی که نمی‌گیرم

من فقط می‌خواستم

کشتیِ بزرگ را به آب بیاندازم

اما قایق کاغذیم، در پیچِ کوچه در آب شد

در پیچِ کوچه چیزی هست که من نمی‌فهمم

فهم من از چیزها ناچیز است

برای همین در این فنجان قهوه سرگردانم

و سعی می‌کنم

شکل روباهی را از تخیلم بیرون بکشم

با دو چشمِ قهوه‌ای

فقط

دو چشمِ قهوه‌ای.

## فرهنگ آدمیت:

اصلاً گرسنه‌ی نگاه تو نمی‌مانم

از خیره ماندن به خنده‌های دست نخورده‌ات هم مطمئنن افسوس نمی‌خورم

من شکمو که نیستم

یادم می‌آید

اولین چیزی که بعد از زاری بی‌سیم دیدم

حقیقت گوارش بی‌وقفه‌ی جهان بود

که فقط یک محصول داشت.

اما

وقتی گرسنگان سومالی

نتوانستند

ستاره‌ها را بخورند

من هم قاعدتن

این پولک‌های نقره‌ای را

بر کیک قهوه‌ی تو نخواهم خورد

با این وجود

به ذهنت هم خطوط نخواهد کرد

از یخچال دو در حافظه

چه چیزهای خوشمزه‌ای

شب‌ها کش می‌روم

۲

من

موسیقی تکراری سُرایشی بودم

که می‌شد



از برگ‌های زرد خیس  
در خیابان‌های عادی  
پشت چراغ‌قرمز  
با چند ده شماره ایستاد و برف پاک‌کن را  
مزاحم تمیزی شب دانست:  
کمی چشم خیسید و  
کمی لب‌خند مزه‌مزه کرد و  
دو سه کلام شاعرانه  
از شباهت مناره و آلت ذکر خندید و  
برگی از آینه‌ی بغل برداشت  
بعد سر برگرداند  
و مراقب چشم‌های عبوری حسودی شد  
که بوسه‌ها را از لب‌ها نشنیده  
قار قار می‌کنند...

۳

اما تو

درنگی بودی

بین خوردن دیزی چرب و لذت سبک چرت  
به انتظار چای عطری جوشیده  
با یک چوب نبات زرد اضافه  
در میان هرم سنگین قلیان‌ها  
عطر دود محمل سیب/ نه دو سیب/ یا چند سیب  
چه فرقی دارد؟  
بهشت بالاخره مساحت محدودی دارد

اشتباه نکن

اینجا

دیگر فرخزاد نیست

سرگیجه بر قالی کثیف شلوغی

و کندن کفش‌ها هم اینجا

واجب نیست.

اما کفش من

فرا فرد مُرد

در تخت قالی‌ها

برهنگی پاهای من

فقط بهانه‌ی دیگر کلمات شعری شد

تا سرمه‌یی مهتاب را

بر برگ زرد خیس

جاوندانه

پاییز کند.

باور کن / تو بُردی...

## شو کا حسینی:

به علی مسعود هزارجریبی و سطرهایی که ارزش نخواندم

در سطرهای سپید شعر خودکشی کن  
این سطرهای سپید رازی ست برای رگ  
های مشغولت به محاوره و انفرادی سلول ها

هی تو

خودکشی کن در بوسه های زخمی  
در لابه لای عرق تن و اوراق  
در زیر خشونت انگشت به وقت انزوای تونل  
در تو به تو شدن مایوس

وقت کن برای وقتیدن به وقت انفاس مشجر  
به سامانه ی هراس پیر مثل یک کلاغ  
درست وسط سطرهای وسط سپید شعر  
آنجا که باید کنی

حواست هست

در هزارتوی هزار جریب از خاک سفید اندامت  
با آن قبور عمودی در راستای پیراهن،  
بادهای آتش زا در آن سوی سمت نزدیکت  
رسنده اند به بخش سوم نفوست؟

وقت کن برای ریختنش در تمرکزی زیبا

بعد از خواب سنگین مشرف به دیوار

اعتماد را بکن

در وقت های اضافه

این سرنوشت توست

در سطرهای سپید

با گوش تیز باهوشی

کنار هر استعاره دوش بگیر به کنایه

با تصویر، پرهیزگار شو در هر رکعت منوطی به ایماء

این خلد برین است که این است

شعر می شود

این سطرهای سپید

جلوه گاه همه عالم قدمت

آنجا که باید خودکشی کنی در لا به لایت.